آ. س. پوشکین
چند اثر

آ. س. پوشکین

چند اثر

ترجمهٔ

ابوالقاسم لاهوتی

ادارهٔ نشریات بزبانهای خارجی
مسکو ۱۹۴۷

عکس پشت جلد، بتوسط خود
آ. س. پوشکین
ترسیم شده است.

ترسیم و تذهیب، کتاب بتوسط
بانو ف. اشترینخوا انجام یافته است

Printed in the Union of Soviet Socialist Republics

از طرف مترجم

این مجموعه از نمونه‌های انواع مختلف نظم پوشکین: لیریك، بالاد، حکایت، درام و منظومه (Poème) تشکیل یافته است.

شگفتی نیست که از بین شاهکارهای کوچك پوشکین قطعهٔ «درهوای دلکش فواره‌ها» در نوبت اول نظر مترجم فارسی را بخود جلب نموده است. نام بعضی از شعرای بزرگ ایران چندین بار در آثار پوشکین برده شده ولیکن این قطعهٔ شیوا که مستقیما اخلاص شاعر کبیرروس را نسبت به سخن سرای «بهیرو نکته‌دان و بالدار» سعدی و به «کشور برگزیدهٔ» او باین صمیمیت بیان می نماید، حق مخصوصی به توجه ملت سعدی دارد.

الحق نابغه‌ای که بزرگی روح و پاکی دل خود را در حسن نظر نسبت به افتخارات ملل دیگر باین‌خوبی نشان میدهد، سزاوار است کاخ یادگارش را نه فقط «سرتا سر روسیهٔ اعظم» بلکه ملل همهٔ دنیا بشناسند و احترام کنند.

چند کلمه راجع به ترجمهٔ «ماهیگیر و ماهی» و «موسارت و سالیری».

شاید کسانی پیدا شوند که بپرسند: چرا مترجم در این دو اثر شکلهائی بکار برده که بگوش ایرانی نامانوس است؟ آیا بهتر نبود آنها را با مراعات قواعد پیشین نظم فارسی ترجمه میکرد؟

پاسخ چنین پرسشی این است: شکلهائی که پوشکین در این دو اثر بکار برده تابحال در ادبیات فارسی (همان طور که در خود ادبیات روسی تا زمان پوشکین) وجود نداشتند. اما مترجم، با معنی معاصر این کلمه، موظف است

که آهنگ و همهٔ مختصات شکل اصل را بادقت کامل نگه بدارد و این قاعده تماماً درست است. آخر، شکل اثر نفیس با مضمون آن همچون جان و بدن تنگاتنگ بهم پیوسته‌اند. اگر آنها را بازور از یکدیگر جدا کنند، وجود زنده به نعش مبدل میشود. پس، اگرشاعر فارسی زبان بخواهد این اشعار پوشکین را ترجمه، نه اینکه با مضمون آنها سخن سرائی کند، ناگزیراست شکل‌های‌مطابق اصل را در زبان خود ایجاد نماید.

پوشکین «حکایت ماهیگیر و ماهی» را با سبك توده‌ئی (بیرون از قواعد وزن کلاسیکی) نوشت، زیرا به عقیده او مضمون افسانه توده‌ئی را باید باشکل مناسب آن بیان کرد.

کسی که بااصل این اثر آشنا باشد وقت خودرا به جستجوی خطاهای عروضی ترجمه‌اش گم نمیکند. او درك خواهد کرد که بزرگترین خطای مترجم

میشد اگر این حکایت را موافق قوانین عروضی ترجمه میکرد.

پوشکین «مسارت و سالیری» را به شکل شعر سفید (بی قافیه) نوشت زیرا به عقیدهٔ او شعر سفید برای بیان احساسات انسانی امکانات وسیع نوی می بخشد. اگر مترجم شکلی غیر از نظم سفید در ترجمهٔ «مسارت وسالیری» بکار میبرد خود را ازآن امکانات محروم واثر پوشکین را فقیر میساخت.

در این مجموعه آثار دیگر نیز در آمده‌اند که اصل آنها هم وزن معین کلاسیکی هم قافیه دارند. («داستان الگ دل‌آگاه» «مسین سوار» و غیره). خواننده البته مشاهده میکند که ترجمهٔ این آثار همچنین بروزن معین عروض نوشته شده و دارای قافیه‌های معمولی زبان فارسی میباشد. اگر در تقسیم و ترتیب قافیه‌ها یا در جمله بندی این آثار تازه‌گیها بهبینند، سبب اینرا

هم باید در تجدد پروری پوشکین جستجو کنند. اوست که بمناسبت حالت و احساساتی که تصویر میکند گاهی یک مصرع را به سه جمله تقسیم میکند و گاهی تا ده مصرع را به یکدیگر پیوسته جملهٔ درازی از آنها تشکیل داده است. اوست که «مسین سوار» را بیت ـ بیت یا بند ـ بند ننوشته بلکه جای قافیه‌هارا آزادانه و جوراجور ترتیب داده است. مترجم نه اینکه عمداً دقت نموده که طرز جمله بندی و جای قافیه‌های اصل را عیناً نگه بدارد. مقصود او این بود که عین افکار و تصویرات پوشکین را بخواننده برساند. ولی جریان کار نشان داد که هر قدر مضمون اصل در ترجمه درستتر انعکاس می‌یافت همانقدر شکل ترجمه خود بخود بیشتر موافق اصل بوجود می‌آمد. جدائی ناپذیری مضمون و شکل اینجا هم نمایان گشت.

ادبیات کنونی روس در ساحهٔ ترجمهٔ آثار ادبی

زبانهای مختلف، از آنجمله زبانهای ملل خاور زمین، تجربهٔ بسیاری حاصل نموده.

وقتی شاعر فارسی ترجمهٔ روسی غزلهای حافظ یا رودکی را میخواند و میبیند که مرادف مضمون در نگهداشتن ترتیب مصرعها، قافیه‌های داخلی، ردیفها و مختصات دیگر شکل آنها چه توجهی شده است، (با اینکه چنین شکلها مانوس گوش خوانندهٔ روس نیست) چطور وجدانش قبول کند که در ترجمهٔ اشعار پوشکین بزبان خود همین دقت را بکار نبرد و راه آسانتری پیش گیرد؟ البته خیلی آسانتر است چهار مصرع پوشکین را به چهارده مبدل کرده آنها را به سلیقهٔ خود و اطرافیان آب و رنگ بدهند، ولی در آن صورت شرط اساسی ترجمه ــ اینکه مانند شیشه زلال باشد که خود هیچ پیدا نیست، فقط منظرهٔ آنطرفش دیده میشود ــ بعمل نمی آید، در آن صورت سادگی، محکمی و کوتاه گوئی پوشکین مبدل میشود به عبارت پردازی

و درازگوئی ــ امراضی که پوشکین با همفکران تجدد پرورش برضد آن ها سخت مبارزه میکردند. وقت و کوششهای زیادی لازم شد تا عاقبت احتیاج ادبیات به توسعه و پیشرفت، طلبات زمان مترقی با پشتیبانی طبقات پیشقدم جامعه پیروزی را به تجدد پروران روس بخشید.

پوشکین به توانائی و ثروتمندی زبان خود ایمان کامل داشت و با کمال جرئت برای وسعت دادن میدان نظم روسی هم شکل های نو به وجود می آورد که ابتکار خود او بودند و هم از فلکلر میهن خود تجدد کارانه استفاده میکرد. این جنبه ایجادیت پوشکین را در ترجمه منعکس نکردن از طرفی سیمای شاعر را کج نشان دادن و از طرف دیگر به ناتوانی و فقر زبان فارسی اقرار کردن است. به عقیدهٔ من نه پوشکین کبیر لایق چنین بی احترامی و نه زبان سحرانگیز فارسی سزاوار چنین نا باوری است.

امید است که نواقص ناگزیر این تجربهٔ نخستین با دست قوه‌های جوان و ترقی پرور ادبیات فارسی تکامل یابند. شك نیست همین قوای جوان خواهند کوشید هم با ترجمه، هم با آثار مستقل خود آن خدمتی را که پوشکین به ادبیات روسی کرده است به ادبیات زبان خویش انجام دهند، آن را در کمال جرئت پیش برند و با نگهداشتن و استفاده کردن از گنجینه عالمگیر هزار سالهٔ خود ثروتها و افتخارات نوی به آن بیفزایند.

مسکو ژوئن ۱۹٤۷ ابوالقاسم لاهوتی

در هوای دلکش فواره‌ها
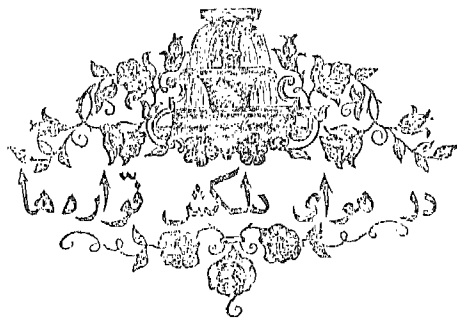
در هوای دلکش فوارهها
هر طرف دیوارها را رشحهزن،
بر دل خان شاعر آوردی صفا
با جرنگ انداز مرجان سخن.

برنخ تفریح بیکاری، ملیح،
می نمودی دست چالاکش رسد
دژ گردنبند رخشنده مدیح،
دانههای سبحهٔ زرین خرد.

شیفته بودند سعدی جوجهها
بر کریم. اینجا سخن پرداز شرق

میگشودی دفترو باغچه سرا
در شگفت وجذبه میگردید غرق.

قصه‌های زبده میگسترد او
همچو قالیهای نغز ایروان.
میگرفت از حسن آنها رنگ و رو
مجلس خانهای گیری هر زمان.

لیك یك تا هم فسونكار عزیز
صاحب استعداد فكری خوش ادا
با چنان قدرت چنان شوخ و تمیز
تا سروده داستانها شعرها،

کان بصیر و نکته‌دان و بالدار
شاعر بگزیده کشور کاندران
شیر مردانند پرمو، سهم بار،
دلربا زنها-قرین با حوریان.

داستان اُلکَ دل آگاه

به کین خواستن از خزرهای نادان
الگ دل آگه شده رهسپار،
به تاوان یغما، ده و دشت آنان
نموده است محکوم تیغ و شرار.
به تن شاه شهری زره، پیش لشکر
بر اسب وفادار امیردلاور.

به او روبرو غیبگو مردی عابد
برون آید از جنگلی تیره گون:
از اسرار ادوار آینده قاصد
پرستنده تنها به ذات پرون،
فدا کرده عمری به فال و دعاها.
به پیش آمد الگ بر مرد دانا.

«بگو، غیبگو، ای حبیب خداها،
چه‌ها آورد زندگی بر سرم؟
به بخت عدوهای همسایه آیا
شود زود خاك سیه بسترم؟
حقیقت بیان کن، مشو هیچ ترسان،
هر اسبی که خواهی بپاداش بستان!»

ـ «نترسد مغ از حاکمان توانا،
به انعامشانهم ندارد نیاز.
زبان مغ آزاده است و مصفا،
بود با فلك دایما گرم راز.
به تاریکی است آتیه، بر من اما
ز روشن رخت هست فال تو پیدا.

و. م. واسنتسف
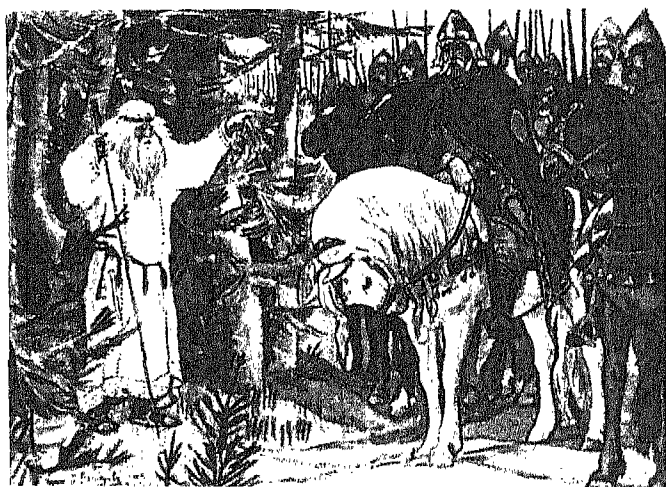
بخاطر بدار این سخنهای منرا:
زشهرت بود شادمان رزمگر؛
بود نام تو باظفر شهره هرجاه
به دروازهٔ شاه ــ شهرت سپر؛
به آب و به خشکی‌تورا هست نصرت،
به بخت بلندت برد خصم حسرت.

فریبنده امواج دریای اخضر،
ــ چو طوفان مهلك برارد نفیر، ــ
سنانهم، کمانهم، چو مکاره خنجر،
کند رحم برعمر پیروز ـ میر.
تودر این زره زخم هرگز ندانی.
بود پهلوان را محافظ نهانی.

سمندت نترسد زرنج روانکن؛
زفکر خداوند خود باخبر،
گه آرام در زیر پیکان دشمن،
گهی گرم تازش به دشت هنر.
نیرزد به چیزی برش رزم و سرما.
ولی یابی از اسب خود مرگ خود را».

الگ چون شنید این بزد زهرخندی،
از اندیشه تیره نگاه و جبین.
فرود آمد از اسب و برپای چندی
به زین تکیه بنمود اندوهگین.
کشد دست بدرود الگ بانوازش
به یال و سر باوفا یار تازش.

و. م. واسنتسف

«وداع، ای رفیقم، نه بیند پس از این
رکاب طلای تو پای مرا.
زمان جدائی شد، ای یار دیرین،
فرامش مکن روزهای مرا!
تن آسوده باش و مکن دل پریشان.
رهت خوش، رفیقم! بریدش جوانان!

جل از شال و قالیچه باید بپوشد،
چرانیدش اندر علفزار من.
بهین جو خورد، آب چشمه بنوشد،
سروپا بشوئیدش و یال و تن!...»
جوانان ببردند زود اسب او را،
بدادند اسبی دگر جنگجو را.

کند با سپه عیش الگ دل‌آگه

به آواز جام و دف دلنواز.

سفیدند موها چو برف سحرگه

به فرق مهین تپه‌ای سرفراز.

دلیران بیاد آورند از جوانی،

زپیکار آن دوره و پهلوانی.

«رفیقم چه شد؟ گفت الگ ـ دوستم کو؟

کجایست آن تیزدو اسب من؟

سلامت؟ همانسان سبك تازش است او؟

همانگونه بازیکن و شیهه زن؟»

بگفتند: در روی تل بلندی

بخواب ابد شد از این پیش چندی.

و. م. واسنتسف

به سینه فرو برده سرمیر غالب

به خود گفت: «کو فال پیغمبری؟

تو دیوانه‌ئی، ای مغ، ای پیر کاذب!

به حرفت نبد گر مرا باوری،ـ

به دستم بدی تا کنون هم عنانش.»

سپس خواست بیند الگ استخوانش.

به سوی دنپر اینك الگ روان‌شد،ـ

ز پس ایگر و میهمانهای پیر.

به روی تل آن باشرف استخوان بد،

گرفته غبار زمینش به زیر.

بشوید ورا ابر فصل بهاران،

به رویش علف‌را کند باد لرزان.

الک نرم برجمجمه پا فشرده
بگفتش که: «بیکس رفیقا، بخواب!
به‌بین صاحب پیر خود را نمرده،
به دفنم، که پیش آیدم با شتاب،
بزیر تبر نی تو گردن گذاری،
بخاکم نه خون توسازند جاری.

نگه کن کجا بوده پنهان هلاکم!
زمرگم بترساند این استخوان!..»
برون از سر مرده ماری در آندم
خزید و بپیچید فش-فش کنان
بسان نواری بپایش سراسر...
فغان آمد از نیش خورده دلاور.

در آئین دفن الگ دسته ـ دسته
به گردش همه کوزه‌ها کف کنان.
به تل میر ایگر و الگا نشستنا،
به ساحل عزاداری دوستان.
دلیران بیاد آورند از جوانی،
ز پیکار آن دوره و پهلوانی.

حکایت ماهیگیر و ماهی

یکی بود و یکی نبود.

در ساحل بحر کبود

یك پیر مرد بود با پیر زنش.

آنها تماماً سی سال و سه

در کلبه خاکی به سر بردند.

پیرزن با دوکش ریسمان میریسید،

پیر مرد با تورش ماهی میگرفت.

او یکروز تورشرا به آب انداخت،

تورش با لجن بالا آمد.

او دوباره تور خودرا انداخت،

تورش با علف بالا آمد.

اوسه باره تور خود را انداخت،

تورش با ماهی بالا آمد.
ماهی ساده نه، زرینه.
به التماس آمد زرین ماهی،
با لفظ آدم ها سخن میگفت:
«مرا به دریا ول کن پیرا!
فدیه ام را گران خواهم داد،
همان خواهم داد که بخواهی...»
به حیرت افتاد پیر، هراسان شد.
سی سال و سه او ماهیگیری کرد،
هیچ نشنید ماهی گفتگو کند.
زرین ماهی را پیرمرد رها کرد،
با مهربانی سخن گفتش:
«خدا یارت باد زرین ماهی!

ی. بیلیبین

به من فدیهٔ تو روا نیست.
در بحر کبود شنا کن دلشاد،
تفرج کن در فضای آزاد!»

پیرمرد به پیش پیرزنش برگشت،
معجز عالی را حکایت کرد:
«امروز یك ماهی گرفته بودم،
ماهی ساده نه، زرینه.
ماهی مثل ما ها سخن میگفت،
به‌بحر کبودش خواست برگردد،
فدیهٔ گرانی تکلیف میکرد،
تکلیف میکرد آنچه را بخواهم.

جرئت نکردم فدیه بگیرم،
مفت انداختمش به بحر کبود».
با پیر مرد پیرزن دعوا سر کرد:
«ای تو احمق، ای کله کاسو!
نتوانستی فدیه بگیری،
لا اقل تغاری میگرفتی.
مال خودمان که داغان شده»

پیر اینك پیش بحر کبود رفت،
دید کمی دریا می جنبد.
زرین ماهی را بلند صدا کرد.
ماهی شناور آمد، پرسید:
«چه حاجتی داری تو پیرا؟»

پیر مرد با تعظیم پاسخش داد:
«بمن رحم کن ای ملکه ماهی!
پیرزنم با من دعوا میکند،
دست نمیکشد از من پیر مرد:
او تغار نو لازم دارد.
مال خودمان که داغان شده»
به وی پاسخ داد زرین ماهی:
«غم نخور، برو خدایارت!
خوب، تغار نو خواهید داشت.»

پیرمرد به پیش پیرزنش برگشت:
پیرزن تغار نو دارد.
با پیرمرد بیشتر دعوا میکند:

«ای تو احمق، ای کله کدو!
تغار بدست آورده است احق!
از تغار چه آید ببار؟
برگرد، ای احمق، به پیش ماهی؛
پوزش کن بلکه خانه بدهد.»

پیر اینك پیش بحر کبود رفت،
(دریای کبود تیره گون بود)،
زرین ماهی را بلند صدا کرد،
ماهی شناور آمد، پرسید:
«چه حاجتی داری تو پیرا؟»
پیرمرد با تعظیم پاسخش داد:
«بمن رحم کن ای ملکه ماهی!

ئ. بیلیبین

پیرزن بیش از پیش دعوا میکند،
دست نمیکشد از من پیرمرد.
خانه میخواهد جنگره عجوز.»
به وی پاسخ داد زرین ماهی:
«غم نخور، برو خدایارت!
خوب، باشد! خانه خواهید داشت»

پیر پیش کلبه خاکی برگشت،
از کلبه خاکی اثر هم نیست.
بجایش خانه و بالا خانه
با دودکش آجری سفید،
با دروازه ازتخته بلوط.
پیر زن پیش پنجره نشسته

بشوهر یکدنیا فحش میدهد:
«کله کدو هستی، تمام احمق!
خانه گدائی کرد، کله کدو!
برگرد به ماهی تعظیم بکن.
نمیخواهم عامی دهقان باشم،
میخواهم اصلزاده اعیان باشم.»

پیرمرد به پیش بحر کبود رفت
(دریای کبود بی آرام بود)،
زرین ماهی را بلند صدا کرد.
ماهی شناور آمد، پرسید:
«چه حاجتی داری تو، پیر؟»
پیرمرد با تعظیم پاسخش داد:

«بمن رحم کن ای ملکه ماهی!
پیرزن بیش از پیش جنی شده،
دست نمیکشد ازمن پیرمرد.
دیگر نمیخواهد دهقان باشد،
میخواهد اصل زاده اعیان باشد»
به وی پاسخ داد زرین ماهی:
«غم نخور، برو خدایارت!»

پیرمرد به پیش پیرزنش برگشته
چه‌چیزمیبیند؟ ـ سرای بلند،
پیرزنش در آستانه ایستاده
با جامهٔ سنجاب پرقیمت،
به روی سرش کلاه زربفت،

دور گردنش درهای براق،
در انگشتانش انگشتر زر،
به پاهایش چکمه‌های قرمز،
نوکرهای صادق در خدمتش
زده کاکلهاشانرا میکشد.
به پیرزن خود میگوید پیرمرد:
«سلام، خانم خاتون اصلزاده!
انشالا اکنون دلکت راضی است؟»
با سختی به وی پیرزن فریاد کرد،
به خدمت اسبها فرستادش.

اینک یک ـ دو هفته میگذرد،
پیر زن از پیش هم جنی‌تر شد:
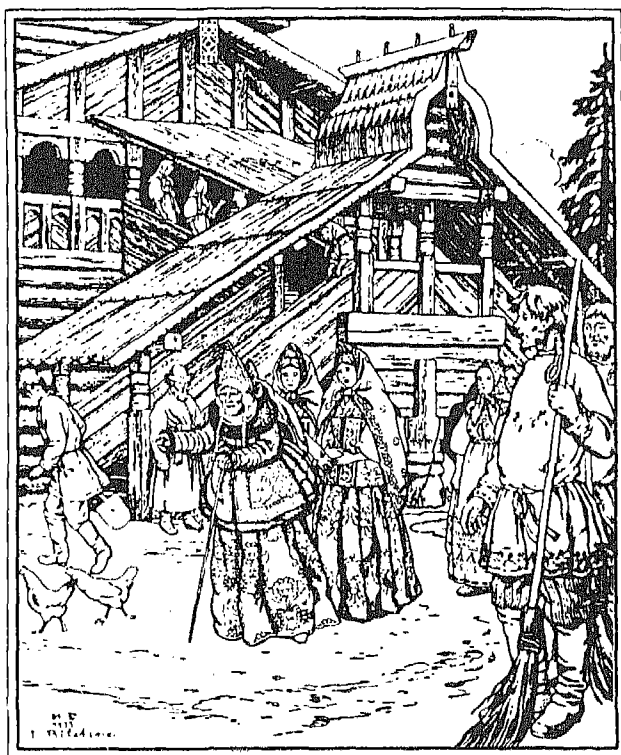
ی. بیلیبین

پیر را باز پیش ماهی فرستاد:
«برگرد التماس بکن به ماهی:
نمیخواهم دیگر اعیان باشم،
میخواهم باشم مختار ملکه.»
هراسان‌شد پیرمرد، التماس کرد:
«چه‌ات شد عجوز، خر مغز خورده‌ئی؟
نه رفتار بلد هستی نه گفتار،
ملکترا سراسر خواهی خنداند»
پیرزن دیگر بدتر غضبناک شد،
به صورت شوهرش سیلی زد:
«جواب میدهی دهقان ساده،
جواب بمن، ـ اعیان، خاص اصلزاده؟
با خوشی میگویم، رو سوی بحر؛
نروی، تو را با زور میبرند.»

پیرك بسوی دریا راه افتاد.
(دریای کبود سیاه شده بود)،
زرین ماهی را بلند صدا کرد،
ماهی شناور آمد، پرسید:
«چه حاجتی داری تو پیرا؟»
پیرمرد با تعظیم پاسخش داد:
«بمن رحم کن ای ملکه ماهی!
باز هم عصیان میکند پیرزنم:
دیگر نمیخواهد اعیان باشد،
میخواهد باشد مختار ملکه»
به وی پاسخ داد زرین ماهی:
«غم نخور! برو خدایارت!
باشد! ملکه خواهد شد پیرزن.»

پیرك به پیش پیرزنش بر گشت؛
این چیست؟ در پیشش دربار شاهی،
آنجا پیرزن خود را می بیند
سرسفرهٔ شاهی نشسته،
اعیان و اشراف خدمت میکنند،
شراب ناب میریزند بجامش،
مزه‌اش کلیچه‌های مهردار،
فوج مهیبی پاسبان در دورش
تبرزینها برسر دوششان.
پیر اینرا که دید به وحشت افتاد،
تا زمین تعظیم کرد پیش پیرزن.
به او گفت: «سلام، سهمگین ملکه!
انشالا حالا دلکت راضی است؟»

پیرزن برویش نگاه هم نکرد،
فقط حکم داد از چشم دورش کنند.
فوری اشراف و اعیان دویدند
پس گردنی به پیرمرد زدند.
پاسبانانهم در پیش دروازه
با تبر نزدیك بود بکوبندش،
مردم هم او را ریشخند میکردند:
«سزای تست پیرمرد بی ادب!
برای تو بی ادب درس باشد!
به حد گلیمت پا دراز کن!
به جائی ننشین که شان تو نیست»
باز هم یك هفته، دو هفته گذشت،
پیرزن دیگر بیشتر دیوانه شد؛

. ی بیلیبین

در باری های خود را فرستاد
پیرك را یافته پیشش کشاندند.
پیرزن به پیرمرد چنین میگوید:
«بر گرد به پیش ماهی تعظیم کن:
من نمیخواهم ملکه باشم،
میخواهم باشم حکمران بحرها
تا در اقیانوس زندگی کنم،
تا خدمت کنند به من زرماهی
یکی از نوکرهای من باشد.»

پیر جرئت نداشت یك و دو کند،
جسارت نکرد حرفی ضد گوید.
اینك او سوی بحر کبود رفت.
طوفان سیاه روی دریا دید.

هی موجها خشم آلود بر میخیزند،
هی میجنبند هی غران میغرند!
زرین ماهی را بلند صدا کرد.
ماهی شناور آمد، پرسید:
«چه حاجتی داری تو پیرا؟»
پیرمرد با تعظیم پاسخش داد:
«بمن رحم کن ای ملکه ماهی!
چه کنم با این ملعون عجوزه؟
او نمیخواهد ملکه باشد،
میخواهد باشد حکمران بحرها،
تا در اقیانوس زندگی کند،
تا خود تو او را خدمت کنی،
یکی از نوکرهای او باشی.»

ماهی در پاسخ هیچ چیزی نگفت،
فقط با دم شلاقه به آب زد
پس، به دریای عمیق فرورفت.
پیر خیلی به پاسخ منتظر شد.
بیجواب پیش پیرزنش برگشت.
می بیند: بازهم آن کلبه خاکی،
پیش آستانه نشسته پیرزن
با همان تغار داغا ن شده.

مُسارت و سالیری

صحنهٔ ۱

(اطاق)
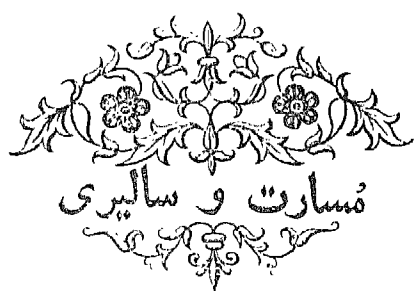
سالیری

همه میگویند: حق در زمین نیست.
در بالاهم نیست. این برای من
چنان روشن است که گام ساده.
به هنر عاشق زائیده شدم؛
در طفلی، وقتی ارغنون بلند
میخواند در کهنه کلیسای ما،
من غرق گوشدادن میشدم، اشك
بی اختیار، شیرین جاری میشد.
تفریحات پوچ را زود رد کردم؛

به علوم بیرون از موسیقی
نفرت داشتم؛ زانها مصرانه،
متکبرانه رو گرداندم.
خود را دادم تنها به موسیقی.
سخت است گام اول و دلگیر است
نخستین ره. بر طرف نمودم
من مشکلات ابتدائی را.
پیشه‌را پایه کردم به صنعت،
پیشه‌ور شدم: به انگشتانم
چالاکی خشك و مطیع دادم
و به گوشهایم ـ نازك شنوی.
صداها را کشته موسیقی را
مثل نعش تشریح کردم. آهنگرا

با علم جبر سنجیدم. آنوقت من،
پخته در دانش، جسارت کردم
به عیش خیالات ایجادی
پردازم. ایجاد کاری سر کردم،
ولی بی صدا، ولی پنهانی،
هنوز بی اینکه از نام و شهرت
جرئت داشته باشم خیال کنم.
بارها شد پس از آنکه دو سه روز
در حجرهٔ خاموشم نشسته
خواب و خوراك را فراموش کرده
شوق و اشك الهام را چشیدم،-
اثر خودم را من سوزاندم
و خونسرد نگاه میکردم چطور

افکار و آهنگهائی که خودم
تولید کرده بودم شعله شده
بادود سبك به هوا میرفت.
من چه میگویم؟ گلیوك بزرگ
وقتی که ظهور نمود و به ما
اسرار نو در موسیقی فهماند،
(اسرار عمیق، دلکش) مگر من
آنچه را دوست میداشتم پیش از آن،
آنچه را چنان گرم باور داشتم،
رها ننمودم و دلزنده،
بی چون و چرا، از دنبال او
نرفتم، همچون راه گم کرده‌ای
که شخص راست آمده‌ای اورا

م. آ. ودوبل

بر گردانده باشد به دیگر سو؛
با دوام و با کوششهای سخت
در صنعت بیکران آخرش
به مرتبه‌ای بلند رسیدم.
شهرت بر روی من تبسم کرد؛
هم آهنگی آثار خود را
من در دلهای مردمان دیدم.
من خوشبخت بودم؛ با آسودگی
ز آثار و شهرت و پیشرفت خود
لذت میبردم و همین گونه
ز آثار و پیشرفتهای دوستانم-
رفیقان در صنعت سحر انگیز.
نی، نی! من هیچ وقت حسود نبودم،

هرگز، هیچ وقت! نی وقتی پیچینی
گوش پاریسیهای وحشی را
توانست مفتون کند، نه وقتی
نخست آهنگ ایفیگنیرا
شنیدم. کی میگوید که پرشان
سالیری یک وقت حسود پستی،
ماری بوده است که زنده-زنده
زیرپای مردم لگدشده
و عاجزانه خاک و خاشاک را
میگزید؟ هیچ کس... ولی حالا — من
خودم میگویم-حالا حسودم.
من حسودی میکنم، بی پایان،
پرعذاب حسودی میکنم من.

ای آسمان! پس عدالت کجاست
وقتیکه استعداد مقدس،
وقتیکه نبوغ زوال ناپذیر
نه در مکافات عشق پرجوش،
فداکاری، زحمت، غیرت، دعا
عطا میشود- بلکه برسر
یك دیوانه، یك بیکاره لوطی
نور می افکند؟... آه مسارت، مسارت!
(مسارت داخل میشود)

مسارت

آها، دیدی؟ اما دلم میخواست
با یك شوخی غیر منتظر
مهمانت کنم.

سالیری

تو اینجا هستی!

خیلی وقت است؟

مسارت

نه، حالا آمدم.

چیز کی آوردم نشان دهم.

از پیش میخانه میگذشتم،

نا گهان آواز ویولونی

بگوش آمد... نه، دوستم، سالیری،

از این مضحك تر درعمرت چیزی

نشنیده‌ئی... کوری و یولونزن

در میخانه voi che sapete را

می نواخت... ممتاز! تاب نیاوردم،

م. آ. ورو بل

کوررا کشاندم اینجا که تورا
با صنعت او مهمان بکنم.
ـ درا!
(کور ویولون در دست داخل میشود)
از مسارت چیزی بنواز!

(پیرمرد یکه آوازی از اپرای «دن
ژوآن» می نوازد، مسارت قاه ـ قاه
میخندد).

سالیری

تو میخندی هم؟

مسارت

ول کن، سالیری.
نه که تو خودت نمیخندی؟

سالیری

نه،

برای من مضحك نیست وقتیکه
دیواررنگ کنی نابکار لکه
به شکل مریم کار رفائیل
میزند. برای من مضحك نیست
وقتی حقه بازی منفور باهجو
آلیگیری را رسوا میکنند.
ـ گم شو پیرمرد!

مسارت

صبر کن، اینرا بگیر،
می بنوش به تندرستی من.
(پیرمرد میرود.)

تو، سالیری،

امروز بی دماغی.

من وقت دیگر پیشت می آیم.

سالیری

چه آورده‌ئی؟

مسارت

نه، چیزی بیخوده

بیخوابی دیشب مرا عذاب داد،

به سرم دو-سه فکر آمد، امروز

آنها را مسوده کردم، خواستم

رای تورا بشنوم، لیك حالا

فکرت با من نیست.

سالیری

آه، مسارت، مسارت!
کی فکرم با تو نبوده است! بنشین.
من گوش میدهم.

مسارت (در پیش پیانو)

تصور کن... کی؟
خوب، فرض کن مرا ـ کمی جوانتر.
عاشق ـ آنقدرهم نه، کمکی،
با یار... یا دوستی، مثلا با تو.
من خوشحالم... یکباره شبحی
قبرستانی، ظلمتی ناگهان
یا از این‌قبیل... خوب، حالا گوش کن!
(مینوازد)

سالیری

با این تو نزد من می آمدی؟
و توانستی پیش میخانه
ایستاده ساز کور را گوش دهی؟
خدایا!.. تو، مسارت، خودت به خود
لایق نیستی.

مسارت

هاه خوب است؟

سالیری

چه عمیق!
چقدر جسارت! چه هم آهنگی!..
تو، مسارت، خدا هستی و خودت
نمیدانی، من میدانم، من.

مسارت

به!

راستی میگوئی؟ ممکن است، اما
خدائی من گرسنه شده است.

سالیری

گوش کن، ما با هم نهار میخوریم.
در آشخانهٔ «شیر طلائی».

مسارت

میشود. بچشم! اما رخصت ده
بخانه رفته زنم را گویم
امروز نهار را بی من بخورد.

(میرود)

سالیری

منتظرم ها! ..

نه، بیشتر از این

نمیتوانم از قسمت خود

سر پیچم: من انتخاب شده‌ام

از حرکت بازدارمش، ورنه

همه نابود خواهیم شد، ما همه،

عابد و خادمهای موسیقی،

نه تنها من با شهرت گنگم...

چه سود که مسارت زنده مانده باز

بلندیهای نوی فتح کند؟

ما این صنعت را بر میدارد؟ نه!

او که رفت از نو صنعت می افتد:
او وارث بجا نمیگذارد.
چه نفعی از او؟ مثل کروبی
او چند سرود بهشتی آورد
تا اینکه در ما، زاده‌های خاک
آرزوهای بی بال و پررا
به جنبش آورده واپس پرد.
پس، بازبپر! هرچه زودتر ـ بهتر!
این زهر؛ آخرین بخشش یارم
ایزر. هیجده سال است اینرا دارم.
در این مدت بارها در نظرم
زندگی زخمی طاقتکش آمد.
بارها هم با خصمی بی‌احتیاط

در پشت یك میز نشستیم، اما
من به پچ - پچ و سوسه هیچ وقت
گوش ندادم، گرچه ترسو نیستم،
گرچه عمیق حس میکنم درد را،
گرچه حیات را کم دوست میدارم.
وقتیکه مرا تشنگی مرك
عذاب میداد، من هی صبر میکردم.
با خود میگفتم، چرا بمیرم؟
بلکه زندگی ناگهان به من
هدیه‌ها دهد؛ به پیشم آیند
شوق و شب ایجادی و الهام،
بلکه هایدن نو چیزی کبیر
ایجاد کند و من لذت برم...

با مهمانی منفور که بزم داشتم
خیال میکردم بلکه دشمنی
شدیدتر یابم، بلکه آزاری
سخت تر از بلندی پر نخوت
بر سرم افتد، ـ آنوقت بی مصرف
نمی مانی، ای هدیهٔ ایزر!
حق داشته ام! آخرش خصمرا
یافتم، روحمرا از شوق عالی
هایدن نو مست کرد! اکنون
وقت است!
ای هدیهٔ مخفی محبت،
امروز به جام دوستی داخل شو!

صحنهٔ ۲

اطاق مخصوص در مهمانخانه. پیانو.
(مسارت و سالیری پشت میز خوراك)

سالیری

چرا امروز تیره حالی؟

مسارت

من؟ نه!

سالیری

شاید از چیزی دلتنگی، مسارت.
نهار خوب و می اعلا است، اما تو
خاموش و پر اخمی.

مسارت

راست بگویم؟
مرا ساز مرگ ناراحت کرده است.

سالیری

ها! ـ ساز مرگ ـ می نویسی؟ دیریست؟

مسارت

دیریست، سه‌هفته. لیک حال عجیب...
به تو نگفتم؟

سالیری

نه.

مسارت

پس گوش بده:
هفته‌ای سه پیش از این من دیروقت

خانه آمدم. گفتند که شخصی
آمد مرا پرسید. نمیدانم
چرا تمام شب فکر میکردم
کی بوده و با من چه کار داشته؟
فردایش باز آمده و مرا
ندیده بوده اما روز سوم
من با کودك خودم در اطاق
گرم بازی بودم. صدا کردند،
بیرون آمدم. شخصی سیاه‌پوش
با ادب تعظیم نموده به من
«ساز مرگ» سپارش داد و غیب شد.
همانندم نوشتن آغاز کردم
و از همانوقت سیاه‌پوش من

سراغم نمی آید، من اما
شادم: حیف میشد که از کار خود
جدا بشوم، گرچه تماماً
«ساز مرگ» حاضر است. و لیکن
ضمناً من...

سالیری

چه؟

مسارت

شرم دارم بگویم.

سالیری

چه آخر؟

مسارت

سیه پوش من مرا

روز و شب راحت نمیگذارد.
هر جا چون سایه در دنبال من
میرود. اینك همین حالا هم
به نظر من می آید که او
سومین آدم با ما نشسته است.

سالیری

ول کن! این چه ترس طفلانه است؟
افکارپوچ را دور کن! بمارشه
به من میگفت: «سالیری» برادر،
گوش کن، چون فکر سیاه به سرت
آید، یك بطری شامپانی باز بکن
یا «عروسی فیگارو» بخوان.

موسارت

راستی! بومارشه که دوست تو بود،
تو برای او «تارار» نوشتی.
چیز لطیفی است، یك آهنگ آنجاست
وقتی خوشحالم آنرا زمزمه
میکنم دایم... لا-لا-لا-لا... ها!
راستی، سالیری، حقیقت است این
که بومارشه زهر به کسی داده است؟

سالیری

گمان ندارم. برای این کار
او خیلی خنده آور بود

موسارت

آخر، او نابغه بود، مثل تو و من،

م. آ. وروبل

نبوغ هم که با جنایتکاری
دو چیز توام نشونده اند.
مگر اینطور نیست؟

سالیری

خیال میکنی؟
(زهر به پیاله مسارت میریزد)
خوب، بنوش!

مسارت

به تندرستی تو!
دوستم، پادار باد اتفاق گرم
که دو فرزند آهنگ ـ مسارت را
با سالیری سخت پیوسته...
(می نوشد)

1942

سالیری

صبر کن!

صبر کن! صبر کن... تو نوشیدی؟..

بی من؟

مسارت

(دستمال را روی میز انداخته)

کافیست، سیر شدم. «ساز مرگ» م را

گوش کن، سالیری.

(می نوازد)

گریه میکنی؟

سالیری

نخستین بار است که من این اشك را

میریزم. هم درد دارد هم لذت.

گویا وام سختی ادا کردم،
گویا کارد تیز شفابخشی
یك عضو عذاب کشیده امرا
جدا کرده باشد! دوستم، این اشك...
در فکرش نباش، بازبزن بشتاب،
باز روحم را از صداها پر کن!

مسارت

کاشکه قوهٔ آهنگ را همه
مثل تو حس میکردند. اما نه:
آنوقت وجود دنیا محال بود:
به طلبهای پست زندگی
هیچ کس غمخواری نمیکرد، همه
وقف صنعت آزاد میشدند.

بسیار نیستیم ما برگزیدگان،
بیغم خوشبختان که نفع پست را
حقیر میشمارند و در دنیا
فقط نفاست را می پرستند.
اینطور نیست؟ اما امروز کسلم.
حالم یکجور سختیست. میروم
بخوابم. وداع!

سالیری

تا دیدار نو!
(تنها)
بسیار خواهی خوابید، مسارت. اما
نه که حق با اوست و من نابغه
نیستم؟.. نبوغ وجنایتکاری

دو چیز توام نشونده‌اند...
دروغ است این! پس بناروتی چه؟
یا این متلی است از مردم پست،
از عامهٔ بی ادراك و هرگز
خلاق واتیکان قاتل نبود؟

مسین سوار

در ساحل دشت موجهاء مملو
ز افکار بلند، ایستاده او
میدید بدور. نهر پهناور
جاری بر چشم وی؛ بروی جو
میتاخت یگانه زورقی مضطر.
در جلگهٔ پر نم و لجن جاجا
بد خال سیاه کلبه ها پیدا،
بنگاه چوخن، فقیر ماهیجو.
جنگل که نبد به پرتو بیضا
معلوم زپشت تیره مِه، هر سو
انداخته خش ـ خش.

او به فکر اندر:

ما خوف سوئد شویم از این خطه،
اینجا شهری بنا شود پرفر،
بر رغم مجاور پر از نخوت.
با حکم طبیعت اندر این اقلیم
ما پنجره بر فرنك بگشائیم؛
پا سخت نهیم بر لب دریا.
با موج نوآشنا بما پرچم
مهمان رسد از سراسر عالم،
آزاده کنیم کامرانی ما.

صد سال گذشت و از گل و ظلمت
یك شهر جوان بجای جنگلها،

آ. ن. بنوا

در قارهٔ نیمه شب دُر زینت،
پرجلوه و پر شکوه شد برپا.
آنجا که پسر زن طبیعت ـ فین
در ساحل پست، خسته دل، تنها،
میکرد فرو به آب سرآگین
تور مه و سال دیده را، حالا
در ساحل زنده و پر آب و رنگ
خوش‌منظره ایستاده تنگاتنگ
دربار عظیم و برجها بی مر
از هر طرف زمین شتاب آرند
در بندر با جلال و ثروتمند،
کشتی پی کشتی از دوسو پرفر.
پوشیده نوا لباس از خارا،

پلها شده روی آب آویزان،
در پردهٔ تیره ـ سبز باغستان
گردیده نهان جزایر زیبا.
و اندر بر جلوهٔ کهین پاتخت
در سایه گرفته شد کهن مسکو،
چون بیوه، نهفته تن به شاهی رخت،
در پیش عروس تاجدار نو.

ای پتر آفریده، دوست میدارم
آن منظر جدی و رسایت را،
شاهانه روانی نوایت هم
واز دو طرفش کنارهٔ خارا.
آن محجر آهنین منقوشت،

نیم ظلمت صاف و تاب بی مهتاب
در شبهای فکور و خاموشت
وقتی که بدون شمع، من بیخواب
میخوانم و می نویسم و عالی
پیداست قصور کوچهٔ خالی،
روشن، در خواب راحت و از دور
پاشد نك برج بحربانی نور.
ره بسته در آسمان زرین سخت
بر تیره گی شب، این شفق، رخشان،
شبرا بخشیده نیم ساعت وقت،
جای شفق دگر شود تازان.
بر بی‌حرکت هوای یخبندت
مفتونم و غلط غلط باد آسا

در ساحل رود بحر مانندت
و آن چهرهٔ لاله گون دخترها.
بر جلوه و خنده و شلوغ بال
و آن فش فش کاسه‌های کف افشان
در ساعت عشرت عذب، خوشحال
و آن شعلهٔ سبز پونچ جوشان.
بر چستی جنگی و نظام سان
در صحنهٔ مشق تو منم مفتون
و آن زیبائی یك نسق، موزون
در افواج پیاده و اسبان.
آن پرچمهای پاره و پیروز
در جنبنده صفوف هم آهنگ
وآن برق مسین کله که روز جنگ

از وی بگذشته ناوك دلدوز.
دلباخته‌ام به لشکری پاتخت،
دود و رعد دژ ورا بیحد،
چون بانوی ملك نیم‌شب، خوشبخت،
بر خانهٔ پادشه پسر بخشد،
یا روسیه نشاط نو دارد
در فتح به خصم، یا نوا غران
از پیکر خود کبود یخ‌ها را
بشکسته روان کند سوی دریا،
از بوی بهار خرّم وخندان.

ای پتری شهره پر تجلی مان
چون روسیه، بی تکان، پرزور.

بگذار در آشتی کند پیمان
شوریده بروبت عنصر مقهور.
بگذار که موج فین نماید دور
فکر بغض و اسارت دیرین،
خواب ابدی پتر را باکین
برهم نزند زشورش بی سود!

ایام مخوف و هولناکی بود...
اکنون من از آن زمان محزونساز
(آنرا همه کس هنوز یاد آرد)
افسانهٔ خویش را کنم آغاز...
اندوه ز داستان من بارد.

بخش نخستین

بر پترو گراد تیرهٔ ناشاد
پرنم نفس خزان دمیدی باد.
با عربده موجهای وحشت‌بار
محکم زده بر سواحل موزون،
میغلطیدی نوا چو یک بیمار
در بستر دردناك خود، محزون.
بیگه بد و تار، میزدی باران
خود را به در و به پنجره غران،
بازوزهٔ غم سفیر میزد باد.
یو گنی نو جوان زمهمانی
برگشت بخانه در چنین آنی...

آریم ز پهلوان خود ما یاد
با این اسم، این صدا بود فتان،
از چندی پیش خامه‌ام با آن
انسی دارد. برای ما کافیست
نامش، نسبش بما ضروری نیست.
گرچه، شاید، زمان پیش این نام
رخشیده و خامهٔ کارامزین هم
در دستانهای میهنی اعلام
کرده است آنرا، ولیک در ایندم
آوازه نمیشناسدش، دنیا
از یادش برده. پهلوان ما،
از اهل کولومنا، خدمتی دارد،
ز اشراف گریزد و نیازارد

نه فکر بخاک خفته اجدادش،
نی قدمت پاک رفته از یادش.

القصه، بخانه یوگنی آمد،
افکنده شنل، برهنه شد، یازید،
ناخفته ولی بخویش می پیچید
در کشمکش خیالهای بد.
اما زچه فکر می نمود؟ از این
کو بود فقیر و زحمت سنگین
باید بکشد مگر بدست آید
استقلال، آبرو، کایزد
ممکن بودش به وی بیفزاید
دانائی و پول. از اینکه بس فاقد

از عقل عمیق مردمان هستند
بیکاره، سفید بخت و دولتمند،
گردیده به زندگی سوار آسان؛
از اینکه دو سال شد بدست آورد
شغلی کوچک. و فکر از آن میکرد
کارام نمیشود هوا. هر آن
بالا رود آب؛ کز نوا شاید
بر داشته اند پل و میباید
روزی دو و یا سه روز او مجبور
ماند ز پاراشای عزیزش دور.

این بود تفکراتش، او غمگین
انشب میخواست باد نی آنسان

محزون بکشد سفیر، نی چندین
بر پنجره خویش را زند باران
با آن غضب...
آخرش که خواب آلود
چشمانرا بست. گردد اینك چاك
تاریك شب یخین نا مسعود.
رخ باخته‌روز میدمد زافلاك.
ای روز بلا!

نوا سوی دریا
تا صبح دمان به ضد طوفان بد،
ناکرده جنون آن دو رد از خود.
دیگر به جدل نداشت او یارا..

خلق آمده دسته ـ دسته بی پایان
صبح از دو طرف به ساحل آن نهر
در کیف ترشح و کف جوشان،
کوه اندر کوه آب پر از قهر.
اما زخلیج با فشار باد
مسدود شده، نوا عقب میراند
غلطان غلطان جزایر آباد
با جوش وغضب ز موج میپوشاند.
هر لحظه هوا گرفته تر میشد،
میکرد نوا ورم، فغان میکرد،
جوشان چو تیان به خویش بد پیچان،
ناگاه چو اژدها هجوم آورد،
افتاد بروی شهر و پیش آن
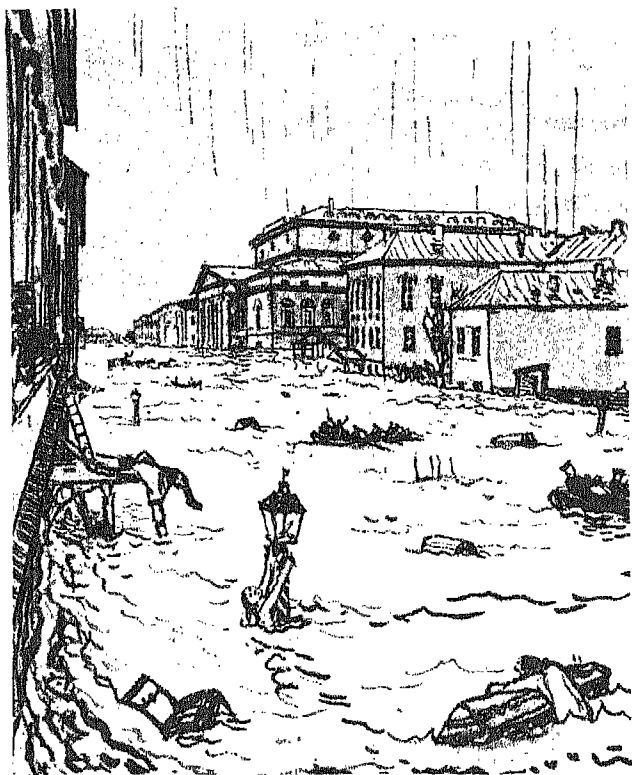
آ. ن. بنوا

مردم بگریز. هر طرف، هر راه
ناگه خالی شد؛ آبها ناگاه
گشتند بزیر خانه‌ها غلطان .
شد کرعه به محجر چدن خیزان.
همچون تریتن، بر آمده از بحر،
تا سینه در آب بود پتری شهر.

تازش و احاطه! موجها غضبان
بر پنجره‌ها خزند چون دزدان.
کوبند به شیشه‌ها گُروها سر.
بس جعبه بزیر روی پوش تر،
بام و در کلبه‌ها، ستون. الوار،
اجناس تجارت زخایردار،

دارائی فقر بخت برگشته،
پلهای ز موج کنده، سرگشته،
تابوت ز سیل‌شسته گورستان
در کوچه شناورند.
خاص و عام
زان خشم خدای حاضر اعدام.
آوخ! همه چیز رفت؛ منزل، نان
آید ز کجا؟

هنوز آن ایام
بر کشور روس به شه مرحوم
با دبدبه حاکم. آمد از غم پر
در ایوان. گفت: «ایزدی عنصر

بر پادشهان نمیشود محکوم.»
بنشست ملول و چشمش از آنجا
میدید به آن فلاکت مدحش.
دریاچه‌وش ایستاده میدانها،
چون نهر بزرگ سویشان تازش
دارند تمام کوچه‌ها. دربار
باشد به غمین جزیره‌ای مانند.
شه گفت و به کوچه‌های توفان‌بار
سر تا سر شهر پر خطر گشتند
نامی ژنرال‌های او راهی،
تا خلق بخانه غرق گردنده،
وحشت زده را کنند همراهی،
شاید برهند از آن بلا زنده.

میدان بنام پتر، در آنجا،
آن گوشه که خانه ایست نو برپا،
بر داشته دست همچو جانداران،
روی دو بلند پایه ایستاده
دو شیر به پاسبانی آماده.
یو گنی ما به مرمری حیوان
رخ باخته، سر برهنه و حیران
بد بیحرکت سوار در آندم.
در واهمه بود بینوا، پرغم
نزبهر خود. او نمی‌شنید اصلا
خیزاب چگونه آمده بالا
شستی کف پای او حریصانه،
باران به رخش چگونه میز دسخت،

آ. ن. بنوا

یخباد چه سان به مثل دیوانه
بربوده کلاه از آن سر بدبخت.
بردوخته بد نگاه خود نومید
بر یك طرف او. زعمق شوریده
کوه از پی کوه موج میجوشید
آنجا، پر کینه برخروشیده
طوفان مهیب و باد بد غران،
بر آب شکسته چوبها جنبان...
ای وای، خدا! لب خلیج، آنجا
پیش خود موجهای طوفانزا
در محجر رنگ ناشده یک بید،
یك کلبهٔ کهنه واندرآن نومید
آنها هستند ــ بیوه با دختر،

یارش، پاراشای او... و یا آندم
اینرا همه بیند او بخواب اندر؟
یا اینکه حیات وهستی ما هم
جز خواب و خیال پوچ نبود پاك—
خندیدن آسمان بریش خاك؟

بو گنی زار، چون نسونديده،
گویا که به مرمر است چسبیده،
پائین جستن نمی تواند او.
آب است وجز آب هیچ در هر سو؛
بر وی بنموده پشت خود از دور
در وسعتی عالی، از تکان ایمن،
بالای نوای عاصی پر شور،

بر پیش گشاده دست صاحب‌زور
بت بر زبر سمند مسین‌تن.

بخش دوم

اینك شده زان خرابکاری سیر،
تنگ آمده از جنون و بیماری،
گردیده نوا سوی عقب جاری،
از شورش خود بکیف عالمگیر،
افکنده بره غنائم و نخجیر
بی قیدانه. چنین کند یاغی
با دستهٔ پر قساوت طاغی

تازان به دهی: زند، کند ویران،
بندد، چاپد... جراجر دندان،
دشنام، شکنجه، ضجه، ضربت، اه...
اشرار بخانه بعد از آن تخریب،
سنگین زچپو، به وحشت از تعقیب،
آرند شتاب، خسته و اندر راه
زآنها هر سو غنایم افتاده.

بنشست آب و بازشد جاده.
یوگنی من کند شتاب آنگاه،
آرامی روح را زکف داده،
دل‌واپس و غرقه در امید و بیم،
رو کرده بسوی نهر نوتسلیم.

لیکن ز نشاط فتح پر، غضبان
بودند هنوز موجها جوشان،
گویا آتش بزیرشان انبار،
در پردهٔ کف هنوز پوشیده.
له-له میزد نوای تفیده،
چون اسب دوان رسیده از پیکار.

یوگنی گو که حل مشکل یافت،
یك قایق دید و سوی آن بشتافت.
قایق‌رانرا صدا زد، او با میل
بی پروا، در بهای ده شاهی،
بگرفت مسافرو بشد راهی
در موج بجای مانده از آن سیل.

دیری به نبرد بود با طوفان
پاروزن کاردیدهٔ لایق،
با زبده شناوران خود هرآن
حاضر که ز بین موجها پنهان
گردد در قعر. عاقبت قایق
تا ساحل نهر آمد.
آن بدبخت
در کوچه و راه آشنا میتاخت
سوی در آشنا. نظر انداخت
اما نشناخت. وحشتی بد سخت:
ویران، همه چیزها پراکنده،
این افتاده است و آن زجا کنده،
از موج به پیش رفته آن خانه،

این نیمه و آن تمام ویرانه.
افتاده بخاك هر طرف بیجان
اجسام، چو روز رزم در میدان.
یوگنی ِ رنج دیده پر تشویش،
افسرده ز درد و غم، بحالی سخت
میتاخت زغصّه بیخبر از خویش
آنجای که بد در انتظارش بخت
با اخباری هنوز نا معلوم،
چون نامهٔ سر به مهر. اینك او
در خارج شهر میدود، مغموم...
این است خلیج و، خانه پیش رو.
این چیست دگر؟

بجای خود خشکید.

واپس دو قدم نهاد و برگردید.

بیند... به‌جلو دود.. زنو بی سود

بیند... بله خانه‌شان همین‌جا بود؛

اینجا دروازه بود، از بنیان

پیداست که سیل کندش. اینک بید!

پس خانه کجاست؟.. مدتی حیران

پیش آید و پس رود، غمین، نومید.

باخویش کند بلند گپ رانی..

ناگه، با ضربتی به پیشانی،

زد قهقهه.

آ. ن. بنوا

شد مه شب آهسته

افتاده بروی شهر دلخسته.

دیری، بنموده خواب خود را گم،

صحبت کردند بین خود مردم

از روز گذشته.

نور خود ز افلاک

صبح از پس ابر خسته و غمناك

افکند به پای تخت لب خاموش

و آثار از آن مصیبت دینه

بر جای ندید. گشته بد سرپوش

یك پردهٔ محتشم به آن کینه.

برپا شده انتظام پیشینه.
از هر طرف عامه در ره آزاد
با آن دل سرد خود براه افتاد:
زآرامگه شبانه مستخدم
بیرون شده سوی کار خود عازم.
واکرده زنو جسور بازرگان
دکان نوا نموده غارت را،
کوشد که چنین مهم خسارت را
جبران بکند زکیسهٔ اقران.
میبردند از حیاطها بیرون
قایقها. چون پسندهٔ گردون
فرمودی حضرت خواستوف هم

مصرع های بی زوال آندم
ز آسیب سواحل نوا، موزون.

مسکین، بدبخت یوگنی من...
آوخ! آشفته عقل او دیگر
ناورد به اضطراب بنیانکن
طاقت. ز نوا شلوغ عصیانگر
با باد بگوشهاش همواره
میکرد صدا. زفکر سهم آور
خاموشانه پر او بُد آواره.
مدهش خوابی شکنجه اش میداد.
یك هفته گذشت و یك مه و او یاد

از منزل خود نکرده بیچاره.
جای تهی ورا در آن احوال
بنمود کرایه شاعری بی مال.
یوگنی ما دگر به آن خانه
نامد به سراغ مال و اسبابش.
شد زود به کائنات بیگانه.
روزانه به گشت بود وشب خوابش
بردی به خلیج بر سر خاره.
از درها بود نانش و آبش.
آن ژنده که بد به جسم بیتابش
پوسیده، دریده. بچه‌های بد
می افکندند سنگش اندر راه.
شلاق بسا درشکچی میزد

بر وی، زیرا که راه را از چاه
بیچاره نمیشناخت. گویا هیچ
چیزی او ملتفت نبود اصلا
با آن حالت که داشت، در هرجا
از غلغل اضطراب روحی گیج.
سنگینی عمر سخت را آنسان
میبرد بدوش خویش. نی حیوان،
نی آدم بد. نه اهل این عالم،
نی هیکل مرده...

در خلیج آن مرد
روزی خوابیده بُد. نفس آندم
میزد باد فصل پرنم سرد.

تابستان رو بسوی دی میکرد.
بیرون میریخت موج ناشفاف
با لطمه زدن به پله‌های صاف
با غرغر شکوه همچو عارضها
بر درگه قاضیان بی پروا.
مسکین بگشاد دیده. می افتاد
باران وحزین سفیر میزد باد.
بر هر دو صدا در آن دم بی نور.
پاسخ میداد پاسبان از دور.
بر جست زجا، صریح یاد آورد
یوگنی از آن گذشتهٔ پر درد
افتاد ز نو براه... یکباره
ایستاد و بدور خویش آواره

آهسته نظر فکند با تردید
از وحشت و بیم پیکرش لرزان،
بین دو ستون خانه خود را دید.
بر داشته دست همچو جانداران
روی دو کنار پله استاده
دو شیر به پاسبانی آماده
وز دور در آن فضای مه آگین
بت بر سر کوه‌پاره‌ای محصور،
بر پیش گشاده دست خود پرزور،
بنشسته بروی مرکب مسّین.

یوگنی یکه خورد. شد هشیار
پربیم وهراس. یادش آمد زود

آنجا که کشنده سیل جوشان بود،
جائیکه حریص موجها کین بار
میشوریدند دور او غران،
هم میدان و شیرها، هم آن
کافراشته حاکمانه مسین سر،
آن کآراست پست تر از بحر
جبارانه اراده‌اش یک شهر.
در تاریکی بود چه سهم آور!
دارد به جبین خود چقدر افکار!
پوشیده در او چه قدرت مختار!
وز مرکب وی چه شعله‌ای جاری!
در تیره فضا کجا به این سرعت
میتازی، ای سمند پر جرئت،

و این بر شده سم کجا فرود آری؟
ای بر تقدیر آمر والا!
آیا نه چنین تو در لب غرقاب
در دست لگام آهنین پرتاب
خیزاندی روسیه را بروی پا؟

بر دورهٔ پایهٔ بت اعظم
یک دور بزد فقیر فرسوده
و انداخت نگاه وحشت آلوده
بر روی خدیو نیمهٔ عالم.
تنگ آمد سینه‌اش؛ بخود لرزیده،
بر مججر سرد جبهه‌اش خوابید،
چشمش را پرده‌ای سیه پوشاند.

یك شعله دوید در دل او.خون
جوشید زپای تا سرش. محزون
پیش بت پرغرور بر پا ماند.
با مشت گره، فشردن دندان،
گویا که نمودش اهرمن وادار،
«خوش باشد، شهر ساز معجز کار»!
گفتش زیر لب زکین لرزان،
«خواهی دید!..» ناگهان سرسان
بگریخت. بدیدهٔ تصور دید
گویا رخ شاه سهمگین، آناً
از زور غضب شده شرر افکن،
آهسته بسوی او همی چرخید.
از میدان تهی، سر افکنده،

آ. ن. بنوا

در ساحت سنگ فرش لرزنده
میتاخت و می شنید در آن حال
مانند غریو رعد از دنبال
آواز سم وزین-جرنگنده.
و از پرتو نیم رنگ مه تابان،
بر پیش نموده دست و بازو باز،
مسینه سوار در پیش تازان
بر پشت تکاور جرنگ انداز.
تا صبح آن دردمند سرگردان
هر جا که قدم نهاد بعد از این
بیفاصله بود از پیش تازان
مسینه سوار با دو سنگین.

و از آندم به بعد هریک بار
کافتاد گذار او به آن میدان،
در چهرهٔ وی پدید شد آثار
زآشفتگی. او بروی دل سرسان
بنهادی دست. گوئی آن ناکام
میخواست که درد دل شود آرام.
پس، کهنه کله جدا زسر میکرده
بر خاك نظر کنان گذر میکرد
از حاشیه.

در کرانهٔ دریا
خامش، کوچک جزیره‌ای پیداست.

گاهی راند کروی خود سر راست
صیادی دیر مانده و آنجا
بنشسته پزد خوراك کم ارزش.
یا خادم یك اداره در گردش
یکشنبه سری زند به آن ساحل
در قایق خویش. یك علف، یك خار
نارسته از آن زمین بیحاصل.
چوبینه بنا که سیل طوفانبار
رقصان ـ رقصان کشانده بود آنجاه
مانند سیاه بته‌ای گشته
خال لب آب، خالی و تنها.
در بار کشی بهار بگذشته

از بحر به آن جزیره‌اش بردند.
دیوانهٔ من در آستانش بود
جانباخته. جسم سرد او را زود،
در راه خدا، به گور بسپردند.

بخود کاخی بپا کردم که دست آنرا نمیسازد،
علف هرگز نپوشد راه مردم را به آن محضر.
معظم آبده آنسان که بالاتر سر فرازد
ز برج شاه اسکندر.

تماماً من نمی میرم، نه ـ جسمم گرچه گردد خاك،
رهد روح از فنا و ماند اندر نظم ارزنده.
بمانم شهره تا باقی بود در زیر این افلاك
ولو یك شاعر زنده.

زمن آگه شود سر تاسر روسیهٔ اعظم،
برد نام مرا با مهربانی هر زبان در اوست،
نژاد راد اسلاو، فین، کنون بی علم تنگوس هم
و کلموك بیابان دوست.

زمانی دیر خواهم بد عزیز خلق این کیهان،
که کردم با سخن حس نکو بیدار در آدم،
که آزادی در این عصر ستم بستودم و احسان
بر افتاده طلب کردم.

اطاعت کن تو، ای الهام من، فرمان یزدانرا،

نه از آزارها ترسان، نه بر اکلیل‌ها واله،

پذیرا باش بیقیدانه به! به! را و بهتانرا،

مکن هم بحث با ابله.

توضیحات

در هوای دلکش فواره‌ها

باغچه سرای ـ شهری است در کریم که در زمان حکمرانی خانهای سلسلهٔ گیری (قرن ۱۵) پایتخت دولت تاتارهای کریم بود.

پوشکین سال ۱۸۲۰ ضمن سیاحت کریم دربار قدیمی گیری‌ها را تماشا کرد. این قطعه یکی از یادگاریهای آن سفر است و نخستین بار در سال ۱۹۱۴ به چاپ رسید.

داستان الگ دل آگه

الگ ـ حکمران دوم روس (۹۱۲ـ۸۷۹).

خزرها ـ قومی بودند از قبایل ترک. دولت خزر درقرن هفتم‌در قفقاز شمالی و کناره‌های بحر خزر تشکیل یافت

و در اواخر قرن دهم در جنگ با دولت روس منقرض گردیده.

پرون (بر وزن برون) ــ خدای رعد و برق در دین قدیم اسلاوها.

شاه شهر (تزارگراد) ــ نامی است که در قدیم روسها به قسطنطنیه داده بودند.

بزیر تبر نی تو گردن گزاری ــ یکی از رسوم قدیمی روس این بوده که در روز دفن هر پهلوانی اسب جنگی اورا روی قبرش گردن میزده‌اند.

مسارت و سالیری

ولفگانگ مسارت (۱۷۹۱ ــ ۱۷۵۶) اتریشی، ــ نابغهٔ آهنگساز، خالق اپرا و سیمفونیهای بی زوال.

آنتونیو سالیری (۱۸۲۵ـ ۱۷۵۰)، ایتالیائی، ـ آهنگسازی که حالا تماماً فراموش شده ولی در زندگی خود در تمام اروپا شهرت داشته است.

گام به تشدید «م» ـ در موسیقی یك سلسله صداها را گویند که به تدریج بالا میروند یا پائین می آیند. هر گام عبارت از هفت صداست.

گلیوك کریستف (۱۷۸۷ـ۱۷۱٤) آلمانی ـ آهنگساز بزرگ که اصلاحات مهمی در صنعت اپرا بعمل آورده ساده‌گی، حقیقت و طبیعی بودن را قاعده‌های اساسی آن قرار داد.

پیچینی نیکولو (۱۸۰۰ ـ ۱۷۲۸) ایتالیائی: بیش از هشتاد اپرا ایجاد نموده که در خوش‌آهنگی و شنگولی معروفند.

«ایفیژنی» ـ یکی از مشهورترین اپراهای گلیوك است.

Voi che sapete – (بزبان ایتالیائی) نخستین کلمه‌های آوازی است از اپرای مسارت «عروسی فیگارو».

آلیگیری دانته–شاعر کبیر ایتالیائی (۱۳۲۱–۱۲۶۵) خالق «کمدی الهی» که عبارت است از سه قسمت: «دوزخ»، «برزخ» و «بهشت».

هایدن ژوزف (۱۸۰۹–۱۷۳۲) آلمانی–آهنگساز نامی، شیوهٔ سیمفونی را او بر قرار و تکمیل نمود.

سازمرگ (Requiem)–دعاخوانی در کلیسای کاتولیکی برای اموات و موسیقی که در وقت آن دعاخوانی نواخته میشود.

بمارشه–درام نویس فرانسوی (۱۷۹۹–۱۷۳۲)، مولف اثر سه‌گانه (تریلوژی) که دو کمدی اولی آن: «دلاك سویل» و «عروسی فیگارو» شهرت دنیائی دارند. کمدی دومی موضوع اپرای مسارت گردید.

بنارتی میکل آنجلو ـ مجسمه ساز و معمار کبیر ایتالیائی که درباروانیکان از روی نقشه های او ساخته شده.

چنانکه بعدها معلوم شد فرضیات پوشکین در خصوص زهر دادن سالیری به مسارت موافق حقایق تاریخی نبوده است. ولی در زمان پوشکین خیلیها این آوازه را باور میکردند. خود پوشکین در این موضوع چنین می نویسد:

«در اولین نمایش اپرای «دن ژوان» وقتی همه تماشاگران در کمال خاموشی از آهنگهای مسارت غرق لذت بودند صدای سوت (علامت تحقیرع. ا.) شنیده شد. همه متحیر و بر آشفته به سوت آن صوت متوجه شدند. در این دم سالیری معروف* با غضب فوق العاده در حالیکه حسادت او را میخورد از سالون تئاتر بیرون رفت.

سالیری هشت سال پیش وفات کرد. بعضی از مجله‌های آلمانی نوشته بودند که گویا او در دم مرگ جنایت هولناك خود ـ با زهر کشتن مسارت کبیر را اقرار کرده باشد.

حسودی که توانست در حق «دن ژوان» اظهار تحقیر نماید، همچنان میتوانست خالق آنرا با زهر بکشد.»

ولی مسئله در سر تاریخی یا خیالی بودن واقعهٔ مذبور نیست؛ پوشکین خواست با شرح این موضوع تاثیر شوم حسادت را در روح بعضی انسانها نشان دهد و دو سیمای صنعتگر مخالف یکدیگر را تصویر نماید. سالیری شخصی است گرفتاراشتیاق بیپایان برای صنعتکاری و شهرت، شخصی که صنعت را در نتیجهٔ یك عمر تحصیل بطور عمیق میفهمد و بها میدهد ولی خودش بقدر کافی قوهٔ ایجاد ندارد. مسارت ـ دارای نبوغ فطری است، نبوغی که آسان و آزادانه، نه به امید شهرت، بلکه از روی

فرمان دل، بطور طبیعی ظاهر میگردد. اولی یکی از طرفهای زندگی خود را بضرر طرفهای دیگر بیش از حد توسعه داده: در نظر او صنعتکاری هم از خود حیات هم از شرافت و درستکاری بالا تر است. دومی ـ دارای حیات جامع انسانی است. او از شادی و تفریح نمیگریزد، به عشق و به حس پدری نیز بیگانه نمیماند. برای او صنعت جزئی از کل بیش نیست، راست است که پرقیمتترین جزء. صنعت با هر چیز نیك و روشن زندگی در نظر او بهم پیوسته است. این است که به عقیدهٔوی «نبوغ و جنایتکاری دو چیز توام نشوندهاند».

در این تصادم دو شخصیت مخالف، مسارت جسماً هلاك میشود، ولی فاجعهٔ حقیقی عاقبت گریبانگیر سالیری میگردد. با کشتن «خدای آهنگ» مسارت او به مقصود خویش نرسید. قاتل را شبهه فرا میگیرد. دلایل ساختگی که میکوشید با آنها خود را به حق داشتن در جنایتی

که کرده است معتقد سازد از هم پاشیده میشوند. آوازهٔ
قاتل بودن صنعتکار کبیر بنارتی ممکن بود دلیل بشود
که جنایتکاری و نبوغ میتوانند توام باشند ولی سالیری
دیگر این آوازه را باور نمیکند–پس مسارت راست گفت
و من که جنایت کرده‌ام نابغهٔ صنعت نیستم؟–این سوالی
است که سالیری را عذاب میدهد. جواب آن خیلی زود
برایش آشکار میگردد و از آنجا که صنعتکاری برای
سالیری یگانه معنی و ارزش حیات است، این جواب
برای وی کشنده خواهد بود.

برای ما تفاوتی ندارد سالیری بجای هدیهٔ صرف شدهٔ
یارش چه وسیلهٔ دیگری برای رفتن خود به عدم انتخاب کند.
پوشکین همچون استاد بزرگ، زیادی دانست عاقبت
فاجعه سالیری را عملاً نشان بدهد. خواننده اینرا بی
سخن میفهمد.

مسین سوار

او میدید به دوره اشاره است به پتر کبیر.

چوخن. فینلاندیهای اطراف پتربورگ را در روسی چوخن هم میگفتند.

قارهٔ نیمه شب ـ مقصود کشورهای شمال است.

بال ـ مجلس رقص.

یوگنی به کسر «ی» و «گاف» مکسور و ممتد خوانده میشود.

«از چندی پیش خامه‌ام با آن انسی دارد».

اینجا پوشکین پهلوان رمان منظوم خود «یوگنی انگین» را در نظر دارد.

کارامزین (۱۸۳۱–۱۷٦۱) ـ ادیب و تاریخ نویس مشهور روس.

کلمنا ـ محلی در اطراف لنینگراد.

تریتن ــ یکی از خداهای دریا در دین یونانیهای قدیم،

تا سینه در آب بود پتری شهر. واقعهٔ سیلاب نوا که در اینجا تصویر شده است، سال ۱۸۲٤ رخ داده بود.

بت بر زبر سمند مسین تن ــ اشاره به مجسمه پتر کبیر که سال ۱۷۸۲ در پتربورگ برپا شده.

خواستف ــ شاعری که بواسطهٔ کهنه پرستی، کم استعدادی و بسیار نویسی اش بارها هدف شوخیهای پوشکین و سایر ادیبان پیشقدم آن دوره واقع میگردید. اینجا هم پوشکین بطور هزل از او تعریف میکند.

با دستیاری بانو عصمت الهامی

فهرست

برگه

از طرف مترجم	۵
در هوای دلکش فواره‌ها	۱۵
داستان الگ دل آگاه	۲۱
حکایت ماهیگیر و ماهی	۳۳
مسارت و سالیری	۵۳
مسین سوار	۸۵
کاخ یادگار	۱۲۵
توضیحات	۱۳۱